

گل‌های بهاری بخوانید

ماه قشنگ
خنده‌ی خانه‌ی ما
ستون دین
معلم خوب من!
کوچک‌تر از مورچه
خاله‌ی مهربان من
میومیو می‌کنه
جوجه تیغی
تو می‌توانی
بع‌بعی نبود، کجا بود
روزت مبارک
من چیستم؟
آسمان همین رنگ است
بگو بخند!
خجالتی‌ها
پاسخ‌های من چیستم

ماه قشنگ

«قا صدك»

دوست خوبم سلام! اگه گفتمی در چه ماهی هستیم؟ آفرین، اردیبهشت. ماه اردیبهشت، یکی از ماه‌های قشنگ سال است چون هوا خیلی خوب و گل‌های زیادی در باغ و بوستان سبز هستند و همه جا را پر از عطر می‌کنند. من اردیبهشت امسال را خیلی دوست دارم چون تولد یه مادر آسمانی در این ماه هست. حتما می‌دونی کدام مادر را می‌گوییم، بله حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام). ایشان بهترین مادر دنیا بود چون همه‌ی مردم را مثل فرزندان خودش می‌دانست و به آن‌ها محبت می‌کرد.

در ماه اردیبهشت روزهای خوب دیگری هم هست که در این روزها از آدم‌های خوبی باید تشکر کنیم. در روز مادر باید از مادران مهربون و در روز کارگر از کارگرهای زحمتکش و در روز معلم هم از معلم‌های دانا و خوب تشکر کنیم.

دوست عزیزم! آیا می‌دونی که ماه اردیبهشت ماه نمایشگاه کتاب هم هست. اگر پدر و مادرت فرصت داشتند، با اون‌ها به نمایشگاه برو و کتاب‌های خوب برای خودت انتخاب کن چون اگر با کتاب دوست بشی، هیچ وقت تنها نمی‌مونی. در ماه آینده باز هم من پیش تو میام و خبرهای تازه برات می‌آورم.

خنده‌ی خانه‌ی ما

«مصطفی رحمان دوست»

گل، گل، گل چه زیباست

خنده‌ی خانه‌ی ماست

گل چیه؟ زیباییه

خیلی تماشاییه

چه بو و رنگی داره!

چه پرپر ناز قشنگی داره!

به گل کی عطر و بو داده؟

این همه رنگ و رو داده؟

خدا، خدای خوب ما

دوست تمام بچه‌ها

ستون دین

« خاله نرجس »

نماز ستون دین

برای هر مسلمون

تو پنج موقع از روز

با خوندن نمازها

نماز صبح همیشه

نماز ظهر و عصر هم

وقت غروب آفتاب

سه رکعت این نماز

عشا چهار رکعت

با خوندنش می‌بینی

بچه‌های نابینا

امید مؤمنین

آرامش یقین

وظیفمون نماز

خدا به ما می‌ناز

فقط دو رکعت می‌شه

چهار رکعت همیشه

نماز مغرب بخون

بخون تو از دل و جون

حسابی با برکت

عشا چقدر راحت

با ادب و متینان

حسابی با سوادن
شاید کسی فکر کنه
نمی بینن کسی رو
تو چشماشون تاریک
اما تو سجده هاشون
چون که خدا زود میگه
گرچه نمی بینی تو
اما تو این رو بدون
توی دلت جا دارم
گرچه چشات تاریک
ای بنده ی صبورم

معلم خوب من!

«رحیم نژاد»

معلم عزیزم

تو نور چشم مایی

نمی بینم شما رو

اما چه باصفایی

یادم میاد همیشه

معلم نازنین

دست منو گرفتی

با دستاشون می بینن
که اون ها وقت نماز
موقع راز و نیاز
شاید چیزی نبینن
خداشون می بینن
ای بچه ی نابینا
مهر و تسبیح اینجا
که من تو رو می بینم
بنده ی نازنینم
اما دلت روشن
قلب تو جای من

گفتی به من آفرین
من زودی یاد گرفتم
خط بریل راحت
دست‌ها ت حس می‌کردم
دست‌هایی با محبت
مدیون زحماتم
معلم خوب من
دوستت دارم یه عالم
تو هستی محبوب من
کوچک‌تر از مورچه
«مرتضی دانشمند»

مرد بیابانی از راه دوری آمده بود. شنیده بود در شهر مدینه فرشته‌ای از آسمان بر مردی به نام محمد (ﷺ) نازل می‌شود و حرف‌های خدا را به گوش او می‌رساند. مرد دوست داشت پیامبر (ﷺ) را ببیند و حرف‌های خدا را از زبان او بشنود. به مسجد مدینه آمد. دوستان پیامبر (ﷺ) دور او نشسته بودند و به حرف‌های او گوش می‌دادند. مرد کنار آنها نشست و گفت: «من دوست دارم حرف‌های خدا را بشنوم، به من بگویید خدا چه حرف‌هایی به شما می‌زند.» دوستان پیامبر (ﷺ) از سادگی مرد بیابانی تعجب کردند. پیامبر (ﷺ) آن روز یکی از سوره‌های کوتاه قرآن را برای مرد خواند: «به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان روزی که زلزله‌ی بزرگی در زمین اتفاق بیفتد، و زمین آنچه در درون دارد بیرون ریزد، و انسان گوید: چه شده است؟ زمین در آن روز خبرهایش را تعریف می‌کند. خدا به او فرمان داده است (که تعریف کند). در آن روز مردم

گروه گروه می آیند (تا معلوم شود چه کسانی کارهای خوب انجام داده اند و چه کسانی کارهای بد). هر کس ذره ای کار خوب کرده باشد می بیند. هر کس هم ذره ای کار بد انجام داده باشد می بیند.»

اشک، چشمان مرد بیابانی را پر کرد. یکدفعه از جا برخاست و گفت: «همین قدر بس است.» زندگی مرد بیابانی از آن روز عوض شد. هر روز سوره ی زلزال را می خواند و می دانست هیچ یک از کارهای خوب یا بد او از بین نمی رود، هر چند کوچک تر از مورچه ای باشد.

خاله ی مهربان من

«خاله نرجس»

صدایش را که می شنوم، خیلی خوشحال می شوم. همه در خانه ی ما می دانند که من عاشق صدایش هستم. همین که می آید، همه مرا صدا می کنند، ولی من زودتر از بقیه متوجه آمدنش می شوم. گوش های من از بقیه تیزتر است. من آمدنش را نمی بینم ولی صدایش را می شنوم. حتی وقتی هنوز نیامده، بویش را هم احساس می کنم. وقتی خاله باران می آید، حس خوبی دارم. همیشه می روم بیرون و دست هایم را باز می کنم و می گویم: «خاله باران! در دست های من هم ببار.» مادر نمی گذارد زیاد در باران بمانم. می گوید: «خیس می شوی و ممکن است مریض شوی.» ولی من دوست دارم در کنار خاله باران باشم و خیس شوم. تازه با عمو رعد و برق هم دوست شده ام، قبلا از صدایش کمی می ترسیدم ولی از وقتی فهمیدم اگر او بیاید، خاله باران هم می آید، از شنیدن صدایش خوشحال می شوم. حالا که بهار شده، تند و تند صدای خاله باران را می شنوم که می آید و می رود. من عاشق صدای چک چک حضور خاله باران هستم. من بوی خاکی را که پای خاله باران به آن می خورد، خیلی دوست دارم. مادرم می گوید: «خاک باران خورده، بوی عجیبی دارد.» خاله باران مرا می شناسد و همیشه با دانه های کوچکش

چک چک می کند و می آید کف دستم مهمانی!

میو میو می کنه

«رحیم نژاد»

دیروز بودم خونه‌ی خاله ناهید

مجید می گفت: پیشی مامان نداره

همش میو میو می کرد اون پیشی

میو میو می کرد همش تو کوچه

هر کسی دست مامان ول کنه

جوجه تیغی

«هانیه مهر مطلق»

جوجه تیغی یا خارپشت، یک جانور پستاندار است. این جانور دست و پای کوتاه، دندان‌های تیز و پوزه‌ی دراز دارد. پشت جوجه تیغی، از خارهای نوک‌تیزی پوشیده شده که این خارها وسیله‌ی دفاعی آن به حساب می‌آید. اگر به جوجه تیغی حمله شود، برخی از جوجه تیغی‌ها موهای خود را سیخ کرده و عقب عقب می‌روند تا موجود مهاجم را بترسانند. بعضی هم خودشان را مثل یک توپ تیغ دار گرد می‌کنند. تیغ‌های این جانور، بسیار تیز است و ممکن است صدمه‌ی زیادی به موجود مهاجم وارد کند. این حیوان آهسته حرکت می‌کند و قدرت دید ضعیفی دارد. جوجه تیغی شب‌ها به جستجوی ریشه‌ها، میوه‌ها و سبزیجات می‌رود و روزها در سوراخ درخت‌ها یا شکاف سنگ‌ها استراحت می‌کند. جوجه تیغی‌های بزرگ ۴ تا ۷ سال و جوجه تیغی‌های کوچک‌تر ۲ تا ۴ سال عمر می‌کنند. گرگ خطرناک‌ترین دشمن جوجه تیغی است. این حیوان می‌داند که

وقتی جوجه تیغی در آب می‌افتد، عضلات خود را شل می‌کند و دیگر حالت دفاعی ندارد. بنا بر این گرگ جوجه تیغی را هل می‌دهد تا در گودال آب بیندازد. سپس به راحتی جوجه تیغی را شکار می‌کند.
تو می‌توانی!

«ایران پرنده»

*** دوست خوبم! اگر مادرت اجازه می‌دهد در تهیه غذا به او کمک کن. تو می‌توانی کمک آشپز باشی و هر کمکی که مادر برای آشپزی لازم دارد، برایش انجام دهی. بعد از این که پختن غذا تمام شد، یک کاغذ بردار و اسم غذا، نوع مواد و مراحل آماده کردن آن را بنویس.**

*** تو می‌توانی! گوش‌هایت را به کار بینداز، دقت کن، چی می‌شنوی؟ تق‌تق؛ صدای شکستن گردو، تیک تاک؛ صدای ساعت دیواری، شرشر؛ صدای باران، ترق‌ترق؛ صدای به هم خوردن قاشق و چنگال، چک‌چک؛ صدای قطره‌های آب توی آشپزخانه. تو هم می‌توانی صداها را دیگر را کشف کنی و روی کاغذ بنویسی.**

*** دیگر وقت آن است که برای خودت یک بانک کلمات داشته باشی. یک جعبه کفش یا شیرینی از مادرت بگیر. سپس چندتا کارت با مقوا درست کن. هر کلمه‌ی تازه‌ای را که یاد می‌گیری، روی کارت بنویس و توی جعبه بگذار. این جعبه، بانک تو است و می‌توانی کلمه‌هایت را در آنجا پس‌انداز کنی. هر وقت هم خواستی، کارت‌ها را از توی جعبه بیرون بیاور و بخوان.
بع بعضی نبود، کجا بود**

«زبیده حاجتی»

بز دم سفید به طرف چشمه رفت تا آب بخورد که دید بزغاله‌اش نیست. بع بع کرد و صدایش زد. از این طرف به آن طرف رفت. چوپان که صدای دم سفید را شنید، چوب دستی را برداشت،

هی‌هی کرد و بزغاله را صدا زد. صدای او توی کوه پیچید؛ اما بزغاله نشنید. دم سفید از تپه پایین رفت و بعبع کرد. چوپان هم این‌ور گشت و آن‌ور گشت؛ ولی بزغاله نبود که نبود. سگ گله‌هایی کرد و هوپی کرد. او هم به دنبال بزغاله گشت. چوپان که نگران شده بود گوسفندان گله را به طرف علف‌زار برد و فکر کرد شاید بزغاله آنجا رفته؛ ولی بزغاله آنجا هم نبود. چوپان غصه خورد و آواز غمگینی خواند و بزغاله را با ناراحتی صدا زد. دم سفید هم بلند و بلندتر بعبعی می‌کرد. باد هو هو کرد و صدای چوپان و دم سفید را با خودش به جای دوری برد تا به دشت پر از گل رساند؛ جایی که بزغاله میان گل‌ها بازی می‌کرد. بالا و پایین می‌پرید و تنها شیطونی می‌کرد. بزغاله تا صدا را شنید، سرش را بلند کرد. وقتی دید تنهاست، ترسید و شروع کرد به بعبع کردن. هاپ‌وهوپی صدای بزغاله را شنید، دنبالش دوید. دم سفید هم دوید و دوید تا خودش را به بزغاله رساند. چوپان بزغاله را بغل کرد و نوازش کرد. بعد همگی به طرف روستا به راه افتادند.

روزت مبارک

«رحیم نژاد»

روزت مبارک ای یاور من
بانوی خانه هستی تو بلبل
ای مادر من هستی تو زیبا
حسی می‌کنم من آن صورتت را
رویت ببینم با دست‌هایم

روزت مبارک ای مادر من
روزت مبارک ای بهترین گئل
مانند خورشید مانند دریا
با دست‌هایم هر لحظه، هر جا
مادر همیشه باشد دعایم

من چیستم؟

- * آن چیست که گردن دارد اما سر ندارد. دست دارد اما پا ندارد.**
- * آن چیست که همه‌ی اتاق را پر می‌کند اما از سوراخ کلید بیرون می‌رود.**
- * حیوان بسیار خطرناکی هستم که اگر بر عکس اسمم را بنویسی، رام می‌شوم.**
- * کدام گیاه است که در باغ، سبز و در بازار سیاه و در آشپزخانه سرخ است.**
- * آن کیست که همه جا می‌رود ولی از خانه‌اش بیرون نمی‌رود.**

(پاسخ‌ها را در صفحه‌ی آخر بفوانید.)

آسمان همین رنگ است!

«مریم اسلامی»

بیخبر رفته بود از خانه
مانده در انتظار صبحانه
وقتی آمد دوباره خندیدم
غصّه را در نگاه او دیدم
یا گرفته کمی دلش اینجا
به سفر رفته چند روزی را
دل من مثل غنچه‌ای تنگ است
باز هم آسمان همین رنگ است

گربه‌ی من که چند روز پیش
صبح دیدم دوباره برگشته
دل من بیقرار و غمگین بود
او هم از کار خود پشیمان بود
شاید او خسته بوده از خانه
یا که با دوستان خود شاید
بعد حسی کرده در نبود او
یا که فهمیده هر کجا برود

بگو بخند!

معلم ورزش: «چه ورزشی می‌کنی؟» دانش‌آموز: «دوچرخه سواری با مانع.» معلم: «این دیگر چه ورزشی است؟» دانش‌آموز: «آخه هر وقت می‌خواهم دوچرخه سواری کنم، پدرم مانع می‌شود.»

* معلم: «چرا پدرت در انجام تکلیف مدرسه کمکت نمی‌کند؟» شاگرد: «از وقتی که انشا به او پنج دادید، قهر کرده است.»

* معلم: «پول چه فایده‌هایی دارد؟» شاگرد: «من درست نمی‌دانم؛ اما اگر بخواهید، می‌توانید از پدر و مادرم بپرسید که هر روز صبح سر پول دعوا می‌کنند.»

* بیمار: «آقای دکتر! کلیه‌ام چند روز است که درد می‌کند.» دکتر: «کدام کلیه؟ راست یا چپ؟» بیمار بعد از کمی فکر کردن گفت: «همان کلیه‌ای که وقتی می‌خواهم، نزدیک دیوار است.»

* باغبان: «بچه! روی درخت باغ من چه کار می‌کنی؟» بچه: «بخشید! یکی از سیب‌ها افتاده بود، می‌خواستم بگذارم سر جاش.»

* اولی: «اگه گفتم یه فیل چطوری از روی درخت پایین میاد؟» دومی: «روی برگ درخت می‌شیند و منتظر می‌مونه تا پاییز بیاد.»

خجالتی‌ها

سنجاب خجالتی سنجاب خجالتی از گردو خجالت می‌کشد. هرچه گردو به طرفش قل می‌خورد، او عقب عقب می‌رود تا این که گردو محکم به درخت می‌خورد و می‌شکند و مغزش پیدا می‌شود. سنجاب خجالتی که دیگر نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد، سرش را می‌خاراند و

می‌گوید: «من فقط از پوست گردو خجالت می‌کشم نه مغز گردو.» به طرف آن رفته، مغزش را درمی‌آورد و با اشتها آن را می‌خورد.

پسته‌ی خجالتی پسته‌ی بسته خجالت می‌کشد مثل پسته‌های دیگر بخندد. برای همین هم دهانش را بسته است و باز نمی‌کند و مغز پسته‌ی قشنگش پیدا نمی‌شود. چاره این است که با یک گوشت کوب یواش توی سرش بزنی. آن وقت دهانش باز می‌شود و می‌خندد. او دیگر خجالتی نیست.

کیف خجالتی کیف خجالتی از کتاب و دفترها خجالت می‌کشد. بنا بر این زیش را باز نمی‌کند تا آنها توی کیف بروند. برای همین هم نمره‌ی بچه‌ی صاحب کیف روز به روز کمتر می‌شود. دیگر وقت آن رسیده که کیف خجالت را کنار بگذارد و زیپ خود را باز کند تا بچه‌ی صاحب کیف، کتاب و دفترهایش را با خود به دبستان ببرد.

«زینب میرزا اسماعیلی»

پاسخ‌های من چیستم

کوزه، دود، مار، چای، لاکپشت

.....